

اولدوز و عروسک سخنگو

به بچه های قالیباف دنیا

چند کلمه از عروسک سخنگو:

بچه ها، سلام! من عروسک سخنگوی اولدوز خانم هستم. بچه هایی که کتاب « اولدوز و کلاغها » را خوانده اند من و اولدوز را خوب می شناسند. قصه ی من و اولدوز پیش از قصه ی کلاغها روی داده، آنوقتها که زن بابایی اولدوز یکی دو سال بیشتر نبود که به خانه آمده بود و اولدوز چهار پنج سال بیشتر نداشت. آنوقتها من سخن گفتن بلد نبودم. ننه ی اولدوز مرا از چارقد و چادر کهنه اش درست کرده بود و از موهای سرش توی سینه و شکم و دستها و پاهام تپانده بود.

یک شب اولدوز مرا جلوش گذاشت و هی برایم حرف زد و حرف زد و درد دل کرد. حرفهایش اینقدر در من اثر کرد که من به حرف آدمم و با او حرف زدم و هنوز هم حرف زدن یادم نرفته. سرگذشت من و اولدوز خیلی طولانی است. آقای « بهرنگ » آن را از زبان اولدوز شنیده بود و قصه کرده بود. چند روز پیش نوشته اش را آورد پیش من و گفت: « عروسک سخنگو، من سرگذشت تو و اولدوز را قصه کرده ام و می خواهم چاپ کنم. بهتر است تو هم مقدمه ای برایش بنویسی ».

من نوشته ی آقای « بهرنگ » را از اول تا آخر خواندم و دیدم راستی راستی قصه ی خوبی درست کرده اما بعضی از جمله هاش با دستور زبان فارسی جور در نمی آید. پس خودم مداد به دستم گرفتم و جمله های او را اصلاح کردم. حالا اگر باز غلطی چیزی در جمله بندیها و ترکیب کلمه ها و استعمال حرف اضافه ها دیده شود، گناه من است، آن بیچاره را دیگر سرزنش نکنید که چرا فارسی بلد نیست. شاید خود او هم خوش ندارد به زبانی قصه بنویسد که بلدش نیست. اما چاره اش چیست؟ هان؟

حرف آخرم این که هیچ بچه ی عزیز دردانه و خودپسندی حق ندارد قصه ی من و اولدوز را بخواند. بخصوص بچه های ثروتمندی که وقتی توی ماشین سواریشان می نشینند، پز می دهند و خودشان را یک سر و گردن از بچه های ولگرد و فقیر کنار خیابانها بالاتر می بینند و به بچه های کارگر هم محل نمی گذارند. آقای « بهرنگ » خودش گفته که قصه هاش را بیشتر برای همان بچه های ولگرد و فقیر و کارگر می نویسد.

البته بچه های بد و خودپسند هم می توانند پس از درست کردن فکر و رفتارشان قصه های آقای « بهرنگ » را بخوانند. بم قول داده.

دوست همه ی بچه های فهمیده: عروسک سخنگو

عروسک ، سخنگو می شود

هوا تاریک روشن بود. اولدوز در صندوقخانه نشسته بود، عروسک گنده اش را جلوش گذاشته بود و آهسته آهسته حرف می زد:

... « -راستش را بخواهی، عروسک گنده ، توی دنیا من فقط ترا دارم. ننه ام را می گویی؟ من اصلا یادم نمی آید. همسایه مان می گوید خیلی وقت پیش بابام طلاقش داده و فرستاده پیش دده اش به ده. زن بابام را هم دوست ندارم. از وقتی به خانه ی ما آمده بابام را هم از من گرفته. من تو این خانه تنهام. گاوم را هم دیروز کشتند. او میانه اش با من خوب بود. من برایش حرف می زدم و او دستهای مرا می لیسید و از شیرش به من می داد. تا مرا جلوی چشمش نمی دید، نمی گذاشت کسی بدوشدش. از کوچکی در خانه ی ما بود. ننه ام خودش زیانده بودش و بزرگش کرده بود... عروسک گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. آره ، گفتم که دیروز گاوم را کشتند. زن بابام و یار شده و هوس گوشت گاو مرا کرده. حالا خودش و خواهرش نشسته اند تو آشپزخانه ، منتظرند گوشت بپزد بخورند... بیچاره گاو مهربان من!.. می دانم که الانه داری روی آتش قل قل می زنی... عروسک گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. غصه مرگ می شوم... زن بابام ، از وقتی و یار شده ، چشم دیدن مرا ندارد. می گوید: « وقتی روی ترا می بینم ، دلم به هم می خورد. دست خودم نیست. » من مجبورم همه ی وقتم را در صندوقخانه بگذرانم که زن بابام روی مرا نبیند و دلش به هم نخورد. عروسک گنده ، یا تو حرف بزنی یا من می ترکم!.. من هیچ نمی دانم از چه وقتی ترا دارم. من چشم باز کرده و ترا دیده ام. اگر تو هم با من

بد باشي و احم کني ، ديگر نمي دانم چکار بايد بکنم... عروسک گنده ، يا تو حرف بزنی يا من مي ترکم!.. دق مي کنم... عروسک گنده!.. عروسک گنده!.. من دارم مي ترکم. حرف بزنی!.. حرف»... ناگهان اولدوز حس کرد که دستي اشک چشمانش را پاک مي کند و آهسته مي گويد: اولدوز ، ديگر بس است ، گريه نکن. تو ديگر نمي ترکي. من به حرف آمدم... صداي مرا مي شنوي؟ عروسک گنده ات به حرف آمده. تو ديگر تنها نيستي...

اولدوز موهاش را کنار زد، نگاه کرد دید عروسک گنده اش از کنار ديوار پا شده آمده نشست روبروي او و با يك دستش اشکهاي او را پاک مي کند. گفت: عروسک ، تو داشتی حرف مي زدي؟ عروسک سخنگو گفت: آره. باز هم حرف خواهم زد. من ديگر زبان ترا بلدم.

هوا تاريخ شده بود. اولدوز به زحمت عروسکش را مي ديد. کورمال کورمال از صندوقخانه بيرون آمد و رفت طرف تاقچه که کبريت بردارد و چراغ روشن کند. کبريت کنار چراغ نبود. چراغ را زمين گذاشت رفت از تاقچه ي ديگر کبريت برداشت آورد. ناگهان پايش خورد به چراغ و چراغ واژگون شد ، شيشه اش شکست و نفتش ريخت روي فرش. بوي نفت قاتي تاريخ شد و اتاق را پر کرد. در اين وقت در زدند. اولدوز دستپاچه شد. عروسک که تا آستانه ي صندوقخانه آمده بود گفت: بيا تو، اولدوز. بهتر است به روي خودت نياري و بگويي که تو اصلاً پات را از صندوقخانه بيرون نگذاشته اي.

صداي باز شدن در کوچه و بابا و زن بابا شنیده شد. زن بابا جلوتر مي آمد و مي گفت: تو آشپزخانه بودم چراغ روشن نکردم، الانه روشن مي کنم.

عروسک باز به اولدوز گفت: زود باش ، بيا تو!

اولدوز گفت: بهتر است اينجا بایستم و به شان بگويم که شيشه شکسته ، اگر نه ، پا روي خرده شيشه مي گذارند و بد مي شود.

وقتي زن بابا پاش را از آستانه به درون مي گذاشت ، اولدوز کبريتي کشيد و گفت: مامان ، مواظب باش. چراغ افتاد شيشه اش شکست.

بابا هم پشت سر زن بابا تو آمد. زن بابا دست روي اولدوز بلند کرده بود که بابا گرفتاش و آهسته به اش گفت: گفتم چند روزي ولش کن...

وقت کشتن گاو، اولدوز آنقدر گريه و بيصبري کرده بود که همه گفته بودند از غصه خواهد ترکيد. ديشب هم شام نخورده بود و تا صبح هذيان گفته بود و صداي گاو در آورده بود. براي خاطر همين ، بابا به زنش سپرده بود چند روزي دختره را ولش کند و زياد پايي اش نباشد.

زن بابا فقط گفت: بچه اينقدر دست و پا چلفتي ندیده بودم. چراغ هم بلد نيست روشن کند. حالا ديگر از پيش چشم دور شو!

اولدوز رفت به صندوقخانه. زن بابا چراغ ديگري روشن کرد و به شوهرش گفت: بوي نفت دلم را به هم مي زند. تابستان بود و پنجره باز. زن بابا سرش را از پنجره بيرون کرد و بالا آورد. بابا لباسهاش را کنده بود و داشت خرده شيشه ها را جمع مي کرد که خواهر زن بابا با عجله تو آمد و گفت: خانم باجي ، گوشتها مثل زهر تلخ شده. زن بابا قد راست کرد و گفت: چه گفتي؟ گوشتها تلخ شده؟ پري تکه اي گوشت به طرفش دراز کرد و گفت: بچش بين. زن بابا گوشت را از دست خواهرش قايد و گذاشت توي دهنش. گوشت چنان تلخ مزه و بدطعم بود که دل زن بابا دوباره به هم خورد.

چه دردمر بدم. بابا و زن بابا و پري با عجله رفتند به آشپزخانه.

اولدوز و عروسک سخنگو در روشنايي کمي که به صندوقخانه مي افتاد داشتند صحبت مي کردند. اولدوز مي گفت: شنيدی عروسک سخنگو ، پري چه گفت؟ گفت که گوشت گاو برايشان تلخ شده.

عروسک سخنگو گفت: من خيال مي کنم گاو گوشتش را فقط براي آنها تلخ کرده. توي دهن تو ديگر تلخ نمي شود. اولدوز گفت: من خواهم خورد.

عروسک گفت: يك چيزي از اين گاو را هم بايد نگه داري. حتماً به دردمان مي خورد. اين جور گاوها خيلي خاصيت دارند.

اولدوز گفت: به نظر تو کجاش را نگه دارم؟
عروسک گفت: مثلاً پاش را.

تلخ برای زن بابا ، شیرین برای اولدوز

در آشپزخانه ، بابا و زن بابا و پری دور اجاق جمع شده بودند و تکه های گوشت را یکی پس از دیگری می چشیدند و تف می کردند. هنوز مقدار زیادی گوشت از قناری آویزان بود ، گذاشته بودندش که فردا یکجا قورمه کنند. بابا تکه ای برید و چشید. نپخته اش هم تلخ و بد طعم بود. گفت: نمی دانم پیش از مردن چه خورده که این جوری شده.

زن بابا گفت: هیچ چیز نخورده. دختره زهر چشمش را روش ریخته. اکبیری بد ریخت..!

بابا گفت: گاو را بیخود حرام کردیم ، هی به تو گفتم بگذار از قصابی گوشت گاو بخرم ، قبول نکردی...

زن بابا گفت: حالا گاو به جهنم ، من خودم دارم از پا می افتم. بوی گند دلم را به هم می زند...

پری بازوش را گرفت و گفت: بیا برویم بیرون.

زن بابا روی بازوی پری تکیه داد و رفت نشست لب کرت و گفت: اولدوز را صداش کن بیاید این گوشتها را ببرد بدهد خانه ی کلثوم. بوی گند خانه را پر کرده.

کلثوم همسایه ی دست چپشان بود. شوهرش در تهران کار می کرد. کارگر آجرپز بود. پسر کوچکی هم داشت به اسم یاشار که به مدرسه می رفت. خودش اغلب رختشویی می کرد.

پری دوید طرف اتاق و صدا زد: اولدوز ، اولدوز ، مامان کارت دارد. می روی خانه ی یاشار.

اولدوز داشت برای عروسکش تعریف یاشار را می کرد که صدای پری صحبتشان را برید.

عروسک سخنگو گفت: اگر میل داری خبر حرف زدن مرا به یاشار هم بگو.

اولدوز گفت: آره ، باید بگویم.

آنوقت رفت به حیاط. نور چراغ برق سر کوچه حیاط را کمی روشن می کرد. زن بابا نشسته بود و عق می زد و بالا می آورد. بابا قابلمه را آورده و گذاشته بود پای درخت توت. کف دستش روی پیشانی زن بابا بود.

پری به اولدوز گفت: قابلمه را ببر بده کلثوم.

زن بابا گفت: ننشینی با آن پسره ی لات به روده درازی!.. زود برگرد..!

اولدوز گفت: مامان ، تو خودت چرا گوشت نمی خوری؟

زن بابا با بیحوصلگی گفت: مگر توی بینی ات پنبه تپانده ای ، بوی گندش را نمی شنوی؟.. برش دار ببر.

پری به زن بابا گفت: اصلاً ، خانم باجی ، این گاو وقتی زنده بود هم ، گوشت تلخی می کرد. حیوان نانجیبی بود.

بابا چیزی نمی گفت. برگشت اولدوز را نگاه کند که دید اولدوز تکه های گوشت را از قابلمه در می آورد و با لذت

می جود و می بلعد. یکهو فریاد زد: دختر ، اینها را نخور. مریضت می کند.

همه به صدای بابا برگشتند و اولدوز را نگاه کردند و از تعجب بر جا خشک شدند.

بابا یک بار دیگر گفت: دختر ، گفتم نخور. تف کن زمین.

اولدوز گفت: بابا ، گوشت به این خوبی و خوشمزگی را چرا نخورم؟

پری گفت: واه ، واه! مثل لاشخورها هر چه دم دستش می رسد می خورد.

زن بابا گفت: آدم نیست که.

اولدوز تکه ای دیگر به دهان گذاشت و گفت: من تا حال گوشت به این خوشمزگی نخورده ام.

زن بابا چندشش شد. پری رو ترش کرد. بابا ماتش برد. اولدوز باز گفت: چه عطری!.. مزه ی کره و گوشت مرغ

و اینها را می دهد ، مامان...

زن بابا که دست و روش را شسته بود ، پا شد راه افتاد طرف اتاق و گفت: آنقدر بخور که دل و روده ات بریزد

بیرون. به من چه.

بابا گفت: بس است دیگر، دختر. مریض می شوی. ببر بده خانه ی کلثوم.

اولدوز گفت: بگذار یکی دو تا هم بخورم ، بعد.

بابا و پري هم رفتند تو. زن بابا در اتاق اينور و آنور مي رفت و دست روي دلش گذاشته بود و مي ناليد. بابا و پري که تو آمدند گفت: بوي گند همه جا را پر کرده.

پري گفت: بوي نفت است ، خانم باجي.

زن بابا گفت: يعني من اينقدر خرم که بوي نفت را نمي شناسم؟.. واي دلم!.. روده هام دارند بالا مي آیند... آ...خ..!

بابا گفت: پري خانم ، ببرش حياط ، هواي خنک بخورد.

پري دست زن بابا را گرفت و برد به حياط. اولدوز هنوز نشسته بود پاي درخت با لذت و اشتها گوشت مي خورد و به به مي گفت و انگشتهاش را مي ليسيد. زن بابا داد زد: نيم وجبي ، ديگر داري کفرم را بالا مي آري. گفتم بوي گند را از خانه ببر بيرون!..

اولدوز گفت: مامان بوي گند کدام بود؟

زن بابا قابلمه را با لگد زد و فریاد کشيد: اين گوشتهاي گاو گر ترا مي گويم. د پاشو بوش را از اينجا ببر بيرون!.. دل و روده هام دارد بالا مي آيد.

اولدوز گفت: مامان ، بگذار چند تکه بخورم ، گرسنه ام است.

زن بابا موهاي اولدوز را چنگ زد و سرش داد زد: داري با من لج مي کني، توله سگ!

بابا به سر و صدا از پنجره خم شد و پرسيد: باز چه خبر است؟

زن بابا گفت: تو فقط زورت به من بدبخت مي رسد. هي به من مي گويي با اين زردنبو کاري نداشته باشم. حالا بين چه لجي با من مي کند.

اولدوز قابلمه را برداشت و رفت طرف در کوچه. پشت در قابلمه را زمين گذاشت و حلقه را گرفت و يک پاش را به در چسبانيد و خودش را بالا کشيد و در را باز کرد و پايين آمد. قابلمه را برداشت و بيرون رفت. زن بابا دنبالش داد کشيد: در را نبندي!..

گفتگوي ساده و مهربان

آن شب بابا و زن بابا و پري در حياط خوابيدند. اولدوز گفت من تو اتاق مي خوابم.

بابا گفت: دختر ، تو که هميشه مي گفتي تنهائي مي ترسي تو صندوقخانه بخوابي ، حالا چه ات است که مي خواهي تک و تنها بخوابي؟

اولدوز گفت: من سردم مي شود.

پري گفت: هواي به اين گرمي ، مي گويد سردم مي شود. بيچاره خانم باجي! حق داري چشم ديدنش را نداشته باشي.

زن بابا گفت: ولش کنيد کپه مرگش را بگذارد. آدم نيست که. گوشت گنديده را مي خورد ، به به هم مي گويد.

وقتي قيل و قال خوابيد ، اولدوز عروسک سخنگو را صدا کرد. عروسک آمد و تپيد زير لحاف اولدوز. دو تايي گرم صحبت شدند.

عروسک پرسيد: ياشار را ديدي؟

اولدوز گفت: آره ، ديدم. باورش نمي شد تو سخنگو شده اي. بايد يک روزي سه تايي بنشينيم و... عروسک گفت: حالا که تابستان است و ياشار به مدرسه نمي رود ، مي توانيم صبح تا شام با هم بازي کنيم و گردش برويم.

اولدوز گفت: ياشار بيکار نيست. قاليبافي مي کند.

عروسک گفت: پس دده اش؟

اولدوز گفت: رفته تهران. تو کوره هاي آجرپزي کار مي کند.

عروسک گفت: اولدوز ، تو بايد از هر کجا شده پاي گاو را براي خودمان نگه داري. آن ، يک گاو معمولي نبوده.

اولدوز گفت: من هم قبول دارم. هر که گوشتش را مي چشيد دلش به هم مي خورد. اما براي من مزه ي کره و عسل و گوشت مرغ را داشت. ياشار و ننه اش هم خوششان آمد و با لذت خوردند.

عروسک گفت: ياشار حالش خوب بود؟

اولدوز گفت: امروز صبح تو کارخانه انگشت شستش را کارد بریده. بد جوری. دیگر نمی تواند گره بزند. ناگهان زن بابا دادش بلند شد: دختر، صدات را ببر!.. آخر چرا مثل دیوانه ها داری ور و ور می کنی. هیچ معلوم است چه داری می گویی؟

بابا گفت: خواب می بیند.

زن بابا گفت: خواب سرش را بخورد.

عروسک یواشکی گفت: بهتر است دیگر بخوابی.

اولدوز پیچ و پیچ گفت: من خوابم نمی آید. می خواهم با تو حرف بزنم، بازی کنم. تو قصه بلدی؟

عروسک گفت: حالا یک کمی بخواب، وقتش که شد بیدارت می کنم. می خواهم تو و یاشار را ببرم به جنگل.

اولدوز دیگر چیزی نگفت و به پشت دراز کشید و از پنجره چشم دوخت به آسمان تا ستاره هایی را که می افتادند، نگاه کند.

شب جنگل. شبی که انگار خواب بود. پشتک وارو در آسمان

نصف شب گذشته بود. ماه داشت از پشت کوهها در می آمد. روی زمین هوا ایستاده بود، نفس نمی کشید. اما بالاترها نسیم ملایمی می وزید. سه تا کبوتر سفید توی نسیم پرواز می کردند و نرم نرم می رفتند، می لغزیدند. زیر پایشان و بالشان شهر خوابیده بود در سایه روشن مهتاب. پر شکسته ی یکی از کبوترها را با نخ بسته بودند. پشت بعضی از بامها کسانی خوابیده بودند. بچه ای بیدار شد و به مادرش گفت: ننه، کبوترها را نگاه کن. انگار راهشان را گم کرده اند.

مادرش در خواب شیرینی فرو رفته بود، بیدار نشد. چشم بچه با حسرت دنبال کبوترها راه کشید و خودش همان جور ماند تا دوباره به خواب رفت.

ماه داشت بالا می آمد و سایه ها کوتاهتر می شد. حالا دیگر کبوترها از شهر خیلی دور شده بودند. کبوتر پر شکسته به کبوتر وسطی گفت: عروسک سخنگو، جنگل، خیلی دور است؟

کبوتر وسطی جواب داد: نه، یاشار جان. وسط همان کوههایی است که ماه از پشتشان در آمد. نکند خسته شده باشی.

یاشار، همان کبوتر پر شکسته، گفت: نه، عروسک سخنگو. من از پرواز کردن خوشم می آید. هر چقدر پرواز کنم خسته نمی شوم. تابستانها خواب می بینم سوار بادبادکم شده ام و می پریم.

کبوتر سومی گفت: من هم هر شب خواب می بینم پر گرفته ام پرواز می کنم.

کبوتر وسطی، همان عروسک سخنگو، گفت: مثلاً چه جور؟

کبوتر سومی گفت: یک شب خواب دیدم قوطی عسل را برداشته ام همه را خورده ام، زن بابا بو برده دنبالم گذاشته. یک وردنه هم دستش بود. من هر چقدر زور می زدم بدوم، نمی توانستم. پاهام سنگینی می کرد و عقب می رفت. کم مانده بود زن بابا به من برسد که یکهو من به هوا بلند شدم و شروع کردم به پرزدن و دور شدن و از این بام به آن بام رفتن. زن بابا از زیر داد می زد و دنبال می کرد.

یاشار گفت: آخرش؟

اولدوز گفت: آخرش یکهو زن بابا دست دراز کرد و پام را گرفت و کشید پایین. من از ترسم جیغ زدم و از خواب پریدم. دیدم صبح شده و زن بابا نوک پام را گرفته تکانم می دهد که: بلند شو! آفتاب پهن شده، تو هنوز خوابی.

یاشار و عروسک سخنگو خندیدند و گفتند: عجب خوابی!

بعد عروسک سخنگو گفت: آخر تو چه بدی به زن بابا کرده ای که حتی در خواب هم دست از سرت بر نمی دارد؟ اولدوز گفت: من چه می دانم. یک روزی به بابام می گفت که تا من توی خانه ام، بابام او را دوست ندارد. بابام هم می قسم می خورد که هر دو تا را دوست دارد.

یاشار گفت: من می خواهم چند تا پشتک وارو بزنم.

عروسک گفت: هر سه تا من می زنیم.

آن شب چوپانهایی که در آن دور و برها بودند و به آسمان نگاه می کردند، می دیدند سه تا کبوتر سفیدتر از شیر تو دل آسمان پر می زند و پشتک وارو می زنند و حرف می زنند و راه می روند و هیچ هم خسته نمی شوند.

ناگهان یاشار گفت: اوه!.. صبر کنید. زخم سر باز کرد.

عروسک و اولدوز نگاه کردند دیدند خون از پر شکسته ی یاشار چکه می کند. عروسک از کرکهای سینه ی خودش کند و زخم یاشار را دوباره بست و گفت: به جنگل که رسیدیم ، زخم را مرهم می گذاریم ، آنوقت زود خوب می شود.

حالا پای کوهها رسیده بودند. اول دره ی تنگی دیده شد. کوهها در دهانه ی دره سر به هم آورده بودند و دهانه را تنگتر کرده بودند. کبوترها وارد دره شدند. یاشار از عروسک پرسید: عروسک سخنگو ، تو هیچ به ما نگفتی برای چه به جنگل می رویم.

عروسک گفت: امشب همه ی عروسکها می آیند به جنگل. هر چند ماه یک بار ما این جلسه را داریم.

اولدوز گفت: جمع می شوید که چه؟

عروسک گفت: جمع می شویم که ببینیم حال پسر بچه ها و دختر بچه ها خوب است یا نه. از این گذشته ، ما هم بالاخره جشن و شادی لازم داریم.

دره تمام شد. جنگل شروع شد. درختها ، دراز دراز سرپا ایستاده بودند و زیر نور ماه می درخشیدند. مدتی هم از بالای درختها پرواز کردند تا وسط جنگل رسیدند. سر و صدا و همهمه ی گفتگو به گوش رسید. زمین بزرگ بی درختی بود. برکه ای از یک گوشه اش شروع می شد و پشت درختها می پیچید. دورادور درختهای گوناگون بلند قدی ، سرپا ایستاده بودند و پرندگان رنگارنگی رویشان نشسته آواز می خواندند یا صحبت می کردند. کنار برکه آتش بزرگی روشن بود که نور سرخش را همه جا می پاشید. صداها و هزارها عروسک کوچک و بزرگ اینور و آنور می رفتند یا دسته دسته گرد هم نشسته گپ می زدند. عروسکهای گنده و ریزه ، خوش پوش و بد سر و وضع و پسر و دختر قاتی هم شده بودند.

آن شب جانوران جنگل هم نخوابیده بودند. دورادور ، پای درختها ، جا خوش کرده بودند و عروسکها را تماشا می کردند.

یاشار و اولدوز از دیدن این همه عروسک و پرنده و جانور نوق می کردند. هیچ بچه ای حتی در خواب هم چنین چیزی ندیده است. ماه در آب برکه دیده می شد. درختها و پرنده ها و شعله های آتش هم دیده می شد. همه چیز زیبا بود. همه چیز مهربان بود. خوب بود. دوست داشتی بود. همه چیز . همه چیز. همه.

طاووسی با دم چتری و پرچانه

طاووس تک و تنها روی درختی نشسته و دمش را آویخته بود. عروسک سخنگو به یاشار و اولدوز گفت: بیایید شما را ببرم پیش طاووس ، باش صحبت کنید. من می روم پیش سارا. صداتان که کردم ، می آید پیش عروسکها. اولدوز گفت: سارا دیگر کیست؟

عروسک گفت: سارا بزرگ ماست.

عروسک بچه ها را با طاووس آشنا کرد و خودش رفت پیش دوستانش.

طاووس گفت: پس شما دوستان عروسک سخنگو هستید.

اولدوز گفت: آره. ما را آورده اینجا که جشن عروسکها را تماشا کنیم.

یاشار گفت: راستی ، طاووس ، تو چقدر خوشگلی!

طاووس گفت: حالا شما کجای مرا دیده اید. دم را نگاه کنید...

یاشار و اولدوز نگاه کردند. دیدند دم طاووس یواش یواش بالا آمد و آمد و مثل چتر بزرگی باز شد. در نور ماه و آتش ، پرهایی طاووس هزار رنگ می زدند. بچه ها دهانشان از تعجب باز مانده بود.

طاووس گفت: بله ، همانطور که می بینید من پرنده ی بسیار زیبایی هستم. می بینید با دم چه طاق زیبایی بسته ام؟ همه ی بچه ها می میرند برای یک پر من. تمام شاعران از زیبایی و لطافت من تعریف کرده اند. مثلا سعدی شیرازی می گوید: از لطافت که هست در طاووس - کودکان می کنند بال و پرش. حتی در یک کتاب قدیمی خواندم که ابوعلی سینا ، حکیم بزرگ ، تعریف گوشت و پیه مرا خیلی کرده و گفته که درمان بسیاری از مرضهاست. شاعران ، خورشید را به من تشبیه می کنند و به آن می گویند: طاووس آتشین پر. در بعضی از کتابهای قدیمی نام مرا ابوالحسن هم نوشته اند. من حتی از جفت خودم زیباترم...

یاشار از پرچانگی طاووس به تنگ آمده بود. اما چون در نظر داشت یکی دو تا از پرهاش را از او بخواهد، به حرفهای طاووس خوب گوش می داد و پی فرصت بود. آخرش سخن طاووس را برید و گفت: طاووس جان، یکی دو تا از پرهایی زیباییت را به من و اولدوز می دهی؟ می خواهم بگذارم لای کتابهام.

طاووس یکه خورد و گفت: نه. من نمی توانم پرهایی قیمتی ام را از خودم دور کنم. اینها جزو بدن منند. مگر تو می توانی چشمهات را در آری بدهی به من؟

اولدوز حواسش بیشتر پیش عروسکها و جانوران بود و به حرفهای طاووس کمتر گوش می داد. بنابراین زودتر از یاشار دید که عروسک سخنگو صدایشان می زند. عروسک جلدش را انداخته بود و دیگر کبوتر نبود. اولدوز نگاه کرد دید یاشار بدجوری پکر است. گفت: یاشار بیا برویم پایین. عروسک سخنگو صدامان می کند.

طاووس را بدرود گفتند و پرکشیدند و رفتند پایین. طاووس تا آن لحظه دمش را بالا نگهداشته بود و از جاش تکان نخورده بود که مبادا پای زشتش دیده شود. وقتی دید بچه ها می خواهند بروند، گفت: خوش آمدید. امیدوارم هر جا که رفتید فراموش نکنید که از زیبایی من تعریف کنید.

آشنایی با سارا و دیگر عروسکها

عروسک سخنگو دستی به سر و صورت اولدوز و یاشار کشید و از جلد کبوتر درشان آورد. عروسک ریزه ای قد یک وجب روی سنگی نشسته بود. عروسک سخنگو به او گفت: سارا، دوستان من اینها هستند، اولدوز و یاشار. یاشار و اولدوز سلام کردند. سارا پا شد. بچه ها خم شدند و با او دست دادند.

سارا گفت: به جشن ما خوش آمده اید. من از طرف تمام عروسکها به شما خوشآمد می گویم.

یاشار گفت: ما هم خیلی افتخار می کنیم که توانسته ایم محبت عروسک سخنگو را به دست آوریم. و خیلی خوشحالیم که به جمع خودتان راهمان داده اید و با ما مثل دوستان خود رفتار می کنید. از همه تان تشکر می کنیم.

سارا گفت: اول باید از خودتان تشکر کنید که توانسته اید با اخلاق و رفتار مهربان خود عروسکتان را به حرف بیاورید و به این جنگل راه بیابید.

بعد رویش را کرد به عروسک سخنگو و گفت: بچه ها را ببر با عروسکها ی دیگر آشنا کن و به همه بگو بیایند پیش من. چند کلمه حرف می زنیم و رقص را شروع می کنیم.

عروسکها تا شنیده بودند عروسک سخنگو دوستانش را هم آورده است، خودشان دسته دسته جلو می آمدند و بچه ها را دوره می کردند و شروع می کردند به خوشآمد گفتن و محبت کردن و حرف زدن.

خودپسندها چه ریختی اند؟

درد انگشت یاشار شدت یافته بود. دست عروسک را گرفت و گفت: انگشتم بدجوری درد می کند، یک کاری بکن. عروسک گفت: پاک یادم رفته بود. خوب شد یادم انداختی.

عروسک گنده ای پیش آمد و گفت: زخمی شدی، یاشار؟

یاشار گفت: آره، عروسک خانم. انگشت شستم را کارد بریده.

اولدوز اضافه کرد: تو کارخانه ی قالبیایی.

عروسک گنده گفت: بیا برویم جنگل. من مرهمی بلام که زخم را چند ساعته خوب می کند. بیا.

بعد دست یاشار را گرفت و کشید.

عروسک سخنگو گفت: برو یاشار. عروسک مهربانی است. دواهای گیاهی را خوب می شناسد.

دو تایی از وسط عروسکها گذشتند و پای درختان رسیدند. جانوران جنگل راه باز کردند. خرگوش سفیدی داشت ساقه ی گیاهی را می جوید. عروسک به او گفت: رفیق خرگوش، می توانی بروی از آن سر جنگل یکی دو تا از آن

برگهای پت و پهن برایم بیاری؟

خرگوش گفت: این دفعه زخم که را می بندی؟

عروسک گفت: زخم یاشار را می بندم. همینجا پای درخت چنار نشسته ایم.

خرگوش دیگر چیزی نگفت و خیز برداشت و در پیچ و خم جنگل ناپدید شد. عروسک چند جور برگ و گیاه جمع کرد و نشست پای درخت چناری و سنگ پهنی جلوش گذاشت و شروع کرد برگ و گیاه را کوبیدن. عروسکهای دیگر از اینجا دیده نمی شدند. فقط شعله های آتش کم و بیش از وسط شاخ و برگ درختان دیده می شد.

یاشار گفت: عروسک خانم ، تو طاووس را می شناسی؟
عروسک گفت: خیلی هم خوب می شناسم. همه اش فیس و افاده می فروشد، پز می دهد.
یاشار گفت: عروسک سخنگو ما را برد پیش او که باش صحبت کنیم اما او همه اش از خودش گفت.
عروسک گفت: عروسک سخنگو شما را پیش او برده که با چشم خودتان ببینید خودپسندها چه ریختی اند.
یاشار گفت: بش گفتم از پرهاش یکی دو تا بدهد بگذارم لای کتابهام ، نداد. گفت که پرهاش به آن ارزانیها هم نیست که من گمان می کنم.
عروسک گنده همانطور که برگ و گیاه را می کوبید گفت: بیخود می گوید.. همین روزها وقت ریختن پرهاش است. آنوقت هر چقدر بخوای می توانی برداری.
یاشار گفت: راستی؟
عروسک گفت: طاووس هر سال همین روزها پرهاش را می ریزد.
یاشار گفت: آنوقت چه ریختی می شود؟
عروسک گفت: یک چیز زشت و بد منظره. بخصوص که پاهای زشتش را هم دیگر نمی تواند قایم کند.

شبهای تاریک جنگل و کرم شب تاب

یاشار داشت توی تاریک جنگل
یاشار داشت توی تاریک جنگل را نگاه می کرد که چشمش افتاد به روشنایی ضعیفی که از وسط گیاهها یواش یواش به آنها نزدیک می شد. به عروسک گفت: عروسک خانم ، آن روشنایی از کجا می آید؟
عروسک نگاه کرد و گفت: کرم شب تاب است. او کرم مهربانی است که توی تاریکی نور پس می دهد. مثل اینکه می آید پیش ما. نمی خواهد ما توی تاریک بمانیم.
عروسک و یاشار آنقدر صبر کردند که کرم شب تاب نزدیک شد و سلام کرد.
عروسک گفت: سلام ، کرم شب تاب. کجا می خواهی بروی؟
کرم شب تاب گفت: داشتم توی تاریکی جنگل می گشتم که صدای شما را شنیدم و پیش خود گفتم « من که یک کم روشنایی دارم ، چرا پیش آنها نرم؟ »
عروسک تشکر کرد و یاشار را نشان داد و گفت: برای زخم یاشار مرهم درست می کنیم. پسر خوبی است. باش آشنا شو.

یاشار و کرم شب تاب گرم صحبت شدند. یاشار از مدرسه و قالیبافی و ننه و دده اش به او گفت ، و او هم از جنگل و جانوران و درختان و شبهای تاریک جنگل. عروسک گنده هم مرهم را کوبید و حاضر کرد. بعد رفت از یک درختی میوه ای کند و آورد. آبش را گرفت و با آب زخم یاشار را شست و تمیز کرد.

هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد ، بالاخره روشنایی است. وصله های سر زانوی یاشار

چند دقیقه بعد خرگوش از راه رسید. دو تا برگ نرم و پهن به دندان گرفته بود. آنها را داد به عروسک. وقتی چشمش به کرم افتاد ، سلام کرد و گفت: عجب مجلس دوستانه ای!
کرم شب تاب گفت: رفیق خرگوش ، من همیشه می کوشم مجلس تاریک دیگران را روشن کنم ، جنگل را روشن کنم ، اگر چه بعضی از جانوران مسخره ام می کنند و می گویند « با یک گل بهار نمی شود. تو بیهوده می کوشی با نور ناچیزت جنگل تاریک را روشن کنی. »
خرگوش گفت: این حرف مال قدیمی هاست. ما هم می گوییم « هر نوری هر چقدر هم ناچیز باشد ، بالاخره روشنایی است. »

عروسک مرهم را روی زخم مالیده ، برگ را روش پیچیده بود. خرگوش از او پرسید: عروسک خانم ، دیگر با من کاری نداشتی؟

عروسک گفت: یک کار دیگر هم داشتم. طاووس نشسته روی درخت زبان گنجشک، کنار برکه. این روزها وقت ریختن پرهاش است. می روی یک کاری می کنی که یکهو تکان بخورد ، یکی دو تا از پرهاش بیفتد. آنوقت آنها را برمی داری می آری می دهیم به یاشار. می خواهد بگذارد لای کتابهاش.

خرگوش گذاشت رفت. کرم شب تاب گفت: این همان طاووس خودپسند است؟

عروسک گفت: آره.

یاشار گفت: خیلی به پرهاش می نازد.

کرم شب تاب گفت: رفیق یاشار ، عروسک خانم را می بینی چه لباسهای رنگارنگ و قشنگی پوشیده! همه جاش زیباتر از طاووس است اما یک زره فیس و افاده تو کارش نیست. برای همین هم است که اگر لباسهاش را بکند دور بیندازد ، باز هم ما دوستش خواهیم داشت. این هیچوقت زشت نیست. چه با لباسهاش چه بی لباسهاش.

یاشار در تاریک روشن وسط درختان ، دستی به وصله های سر زانوی خود کشید و نگاهی به آستینهای پاره و پاهای لخت و پاشنه های ترک ترک خود کرد و چیزی نگفت.

عروسک گفت: یاشار ، خیال نکنی من هم مثل طاووس اسیر لباسهای رنگارنگم هستم. اینها را در خانه تن من کرده اند. آخر من در خانه ی ثروتمندی زندگی می کنم. عروسک سخنگو خانه ی ما را خوب می شناسد...

عروسک تکه ای از دامن پیرهنش را پاره کرد و دست یاشار را بست. پاشدند که بروند ، کرم شب تاب گفت: من همینجا می مانم که رفیق خرگوش برگردد. دنبالتان می فرستم.

عروسک و یاشار هنوز از وسط درختان خارج نشده بودند که خرگوش به ایشان رسید. دو تا پر زیبایی طاووس را به دهان گرفته بود. یاشار پرها را گرفت و راه افتادند.

بهترین رقص دنیا

کنار برکه ی آب ، سارا ، بزرگ عروسکها ، داشت حرف می زد و عروسکهای دیگر ساکت گوش می دادند. اولدوز کناری ایستاده بود.

سارا می گفت: من دیگر بیشتر از این دردمسرتان نمی دهم. اول چله ی کوچک باز همدیگر را می بینیم. و در پایان حرفهایم بار دیگر از مهمانان عزیزمان تشکر می کنم که با مهربانیا و خوبی های خودشان عروسکشان را به حرف آورده اند. همه می دانیم که تاکنون هیچ بچه ای نتوانسته بود اینقدر خوب باشد که عروسکش را به حرف بیاورد. امیدوارم که دوستی اولدوز و یاشار و عروسکشان همیشگی باشد. حالا به افتخار مهمانان عزیزمان»

رقص گل سرخ» را اجرا می کنیم.

همه برای سارا کف زدند و پراکنده شدند. عروسک سخنگو بچه ها را روی سنگ بلندی نشانند و گفت: همینجا بنشینید و تماشا کنید.» رقص گل سرخ» بهترین رقص دنیا است.

رقص گل سرخ. سرود گل سرخ

لحظه ای میدان خالی بود. دوردور جانوران پای درختان نشسته بودند و پرندگان روی درختان و دیگر چیزی دیده نمی شد. بعد صدای نرم و شیرین موسیقی بلند شد و ده بیست تا عروسک بنفش پوش ساز زنان وارد شدند و نرم نرم آمدند در گوشه ای ایستادند. بعد قایقی شگفت و سفید مثل برف از ته برکه نمایان شد که به آهنگ موسیقی تکان می خورد و پیش می آمد. عروسکان سفیدپوش بسیاری روی قایق خاموش ایستاده بودند. صدای نرم و زمزمه وار آب شنیده می شد. مرغابیها و قوهای سفید فراوانی از پس و پیش ، قایق را می راندند و ماهیان سرخ ریز و درشتی دور سفیدها را گرفته بودند و راست می لغزیدند به پیش. ماهتاب هم توی آب بود. قایق که لب آب رسید ، عروسکهای سفید رقص کنان پا به زمین گذاشتند. مرغابیها و قوها و ماهیها لب آب رج بستند. عروسکها دستها و بدنشان را حرکت می دادند و نرم می رقصیدند. لبه ی پیرهنشان تا زمین می رسید. می رقصیدند و به هم نزدیک می شدند و لبخند می زدند و دوتا دوتا و سه تا سه تا باز می رقصیدند. یکی دو تا شروع کردند به خواندن. رفته رفته دیگران هم به آنها پیوستند و صدای موسیقی و آواز فضای جنگل را پر کرد.

عروسکها چنين مي خواندند:
روزي بود ، روزگاري بود:
لب اين آب کبود
گل سرخي روييده بود
درشت ،
زيبا ،
پر پر .
باد آمد
باران آمد
بوران شد
توفان شد
گل سرخ از جا کنده شد
گلبرگهاش پراکنده شد.
کجا رفتند؟
چکارشان کردند؟
مرده اند ، زنده اند؟
کس نمي داند.
آه چه گل سرخ زيبايي بود؟..

عروسکهاي سفيد آواز خوانان و رقص کنان جمع شدند و پهلوي عروسکهاي بنفش ايستادند. کمي بعد عروسک کوچولوي سرخي از پشت درختان رقص کنان درآمد.
عروسکهاي سفيد شروع کردند به خواندن:

ما اين را مي شناسيم:
گلبرگ گل سرخ است.
از کجا مي آيد؟
به کجا مي رود؟
کس نمي داند؟

عروسک سرخ کمي اينور و آنور پلکيد و از گوشه ي ديگري خارج شد. بعد عروسک سرخ ديگري وارد شد.
عروسکهاي سفيد شروع کردند به خواندن.

يک گلبرگ سرخ ديگر
از کجا مي آيد؟
به کجا مي رود؟
کس نمي داند؟

عروسک سرخ کمي اينور آنور پلکيد و خواست از گوشه اي خارج شود که به عروسک سرخ ديگري برخورد. لحظه اي به هم نگاه کردند و دست هم را گرفتند و شروع کردند به رقص بسيار تند و شادي. مدتي رقصيدند. بعد عروسک سرخ ديگري به آنها پيوست. بعد ديگري و ديگري تا صداها عروسک بزرگ و کوچک سرخ وارد شدند. دسته دسته حلقه زده بودند و مي رقصيدند. رقصي تند و شاد. ماه درست بالاي سرشان بود. آتش خاموش شده بود.

صداي موسيقي باز هم تندتر شد. عروسکها دست هم را رها کردند و پراکنده شدند و درهم شدند و لب برکه جمع شدند.

اولدوز و ياشار روي سنگ نشسته بودند و چنان شيفته ي رقص عروسکها شده بودند که نگو. ياشار حتي پر طاووس را هم فراموش کرده بود. ناگهان ديدند لب برکه گل سرخي درست شد. درشت ، زيبا ، پر پر. گل سرخ

شروع کرد به چرخیدن و رقصیدن. عروسکهای سفید حرکت کردند و دور گل سرخ را گرفتند و آنها هم شروع کردند به رقص و چرخ. آهنگ رقص یواش یواش تندتر و تندتر شد. بچه ها چنان به هیجان آمده بودند که پاشدند و دست در دست هم ، آمدند قاطی عروسکها شدند. جانوران و پرندگان و درختان هم به جنب و جوش افتاده بودند. عروسکها رقصیدند و رقصیدند ، آنوقت همه پراکنده شدند و باز میدان خالی شد. لحظه ای بعد عروسکها با لباسهای اولیشان درآمدند. دیگر وقت رفتن بود. ماه یواش یواش رنگ می باخت.

رفت و آمد کبوترها ، معمایی که برای زن بابا هرگز حل نشد

هوا کمی روشن شده بود. زن بابا چشم باز کرد دید سه تا کبوتر سفید نشسته اند روی درخت توت. کمی همدیگر را نگاه کردند. بعد یکیشان پرید رفت به خانه ی یاشار و دوتاشان از پنجره رفتند تو. زن بابا هر چه منتظر شد کبوترها بیرون نیامدند. خواب از سرش پرید. پاشد رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز و عروسکش دوتایی خوابیده اند و چیزی در اتاق نیست. خیلی تعجب کرد. کمی هم ترسید. نتوانست تو برود. چند دقیقه همانجا ایستاد. بعد نگران آمد تپید زیر لحافش. اما هنوز چشمش به پنجره بود. گوش به زنگ بود. کمی بعد صدای ناآشنایی از اتاق به گوش رسید. بعد صدای پیچ و پیچ دیگری جوابش داد. مثل اینکه دو نفر داشتند با هم حرف می زدند. زن بابا از ترس عرق کرد. چشمهایش را بیحرکت دوخته بود به پنجره. صدای پیچ و پیچ دو نفره باز به گوش رسید. این دفعه زن بابا اسم خودش را هم شنید و پاک ترسید. شوهرش را بیدار کرد و گفت: پاشو ببین کی تو اتاق است. من می ترسم.

بابا گفت: زن ، بخواب. این وقت صبح کی می آید خانه ی مردم دزدی؟

زن بابا گفت: دزد نیست. یک چیز دیگری است. دو تا کبوتر سفید رفتند تو اتاق و دیگر بیرون نیامدند.

بابا برای خاطر زنش پا شد و رفت از پنجره نگاه کرد دید اولدوز عروسکش را بغل کرده و خوابیده. برگشت به زنش گفت: دیدی زن به سرت زده! حتی کبوترها را هم توی خواب دیده ای! پاشو سماور را آتش کن. این فکراهی بچگانه را هم از سرت در کن.

زن بابا پا شد رفت به آشپزخانه که آتش روشن کند. بابا آفتابه برداشت و رفت به مستراح. پری هنوز خواب بود. اگر بیدار بود البته می دید که کبوتر سفیدی از خانه ی یاشار بالا آمد و از پنجره ی خانه ی اینها تپید تو ، بعد هم صدای پیچ بلند شد.

زن بابا آتش چرخان به دست داشت از دهلیز می گذشت که صدای گفتگویی شنید:

صدایی گفت: عروسک سخنگو بلند شو مرا از جلد کبوتر درآور ، بعد بخواب.

صدای دیگری گفت: خوب شد که آمدی. من اصلا فراموش کرده بودم که تو توی جلد کبوتر رفتی به خانه ات ، بیا جلو از جلدت درآرم.

صدای اولی گفت: باید برویم خانه ی خودمان. اینجا نمی شود.

صدای دومی گفت: آره. بپر برویم. نباید ترا اینجا ببینند.

زن بابا داشت دیوانه می شد. از ترس فریادی کشید و دوید به حیاط. بابا داشت لب کرت دست و روش را می شست که دید دو تا کبوتر سفید پرکشان از پنجره درآمدند و یک کمی توی هوا اینور و آنور رفتند ، بعد نشستند در حیاط خانه ی دست چپی ، بابا کبوترها را نگاه کرد و به زنش گفت: دیگر چرا جنجولک بازی درمی آری؟ مگر از کبوترها نمی ترسیدی؟ اینها هم که گذاشتند رفتند.

پری به سروصدا بلند شد نشست. زن بابا آتش چرخان به دست کنار دیوار ایستاد گفت: باز هم داشتند حرف می زدند. « از ما بهتران » بودند.

پری هاج و واج مانده بود. زن بابا و بابا یکی بدو می کردند و ملتفت نبودند که کبوتر سفیدی پشت هره ی بام قایم شده می خواهد دزدکی تو بخزد. این کبوتر ، عروسک سخنگو بود که از پیش یاشار برمی گشت. وقتی دید کسی نمی بیندش از پنجره تپید تو. اما زن بابا به صدای بالش سر بلند کرد و دیدش و داد زد: اینها!.. نگاه کن!.. باز یکی رفت تو.

بابا دويد طرف پنجره. ديد کبوتر تپيد به صندوقخانه. بابا هم خودش را به صندوقخانه رساند اما چيزي نديد. مات و معطل ماند که ببيني اين کبوتر لعنتي کجا قايم شد. يکهو چشمش افتاد به عروسک سخنگو که پشت در سرپا ايستاده بود.

اولدوز چنان خوابيده بود که انگار چند شبانه روز بيخوابي کشيده و هرگز بيدار بشو نيست. بابا نگاهی به او کرد و لحافش را بلند کرد ديد تنهاست. فکر برش داشت که ببيني عروسک را کي برده گذاشته توي صندوقخانه پشت در. زن بابا و پري داشتند جلو پنجره بابا را زل مي زدند. زن بابا گفت: عروسک دختره چي شده؟ من که آدم نگاه کردم پهلوش بود.

بابا گفت: تو صندوقخانه است. کبوتر هم نيست.

زن بابا گفت: به نظرم اين عروسک يک چيزيش است. مي ترسم بالايي سرمان بياورد...

زن بابا دعايي خواند و به خودش فوت کرد و بعد گفت: حالا تو دختره را بيدارش کن...

بابا با نوک پا اولدوز را تکان داد و گفت: د بلند شو دختر..!

ياشار نظرکرده ي امامها شده بود

ننه ي ياشار ظهر به خانه شان برگشت و ديد ياشار هنوز خوابيده. کلثوم از صبح تا حالا پيش زن باباي اولدوز بود. رخت شسته بود و گوشت گاو را که گنديده بود ، برده بود انداخته بود جلو سگهاي کوچي.

هوا گرم بود. ياشار سخت عرق کرده بود و لحافش را دور انداخته بود. روي پهلو ي چپش خوابيده بود و زانوانش را تاشکمش بالا آورده بود. ننه اش نگاه کرد ديد پارچه ي روي زخمش عوض شده ، همان پارچه نيست که خودش بسته بود ، يک تکه پارچه ي آبي ابريشمي بود. ياشار را تکان داد. ياشار چشم باز کرد و گفت: ننه ، بگذار يک کمي بخوابم.

ننه اش گفت: پسر بلند شو. ظهر شده. تو از کي اينقدر تنبل شده اي؟ اين پارچه ي آبي را از کجا آوردي زخمت را بستي؟

ياشار نگاه تندي به انگشت شستش کرد ، همه چيز ناگهان يادش آمد. لحظه اي دودل ماند. ننه اش نشست بالاي سرش ، عرق پيشانيش را با چادرش پاک کرد و گفت: نگفتي پسر اين پارچه ي تر و تميز را از کجا آورده اي؟ ياشار گفت: خواب ديدم يک مرد نوراني آمد نشست پهلويم و به من گفت: پسر ، مي خواهي زخمت را خوب کنم؟ من گفتم: چرا نمي خواهم ، آقا. آن مرد نوراني مرهمي از جيبش درآورد و زخم را دوباره بست و گفت: تا تو بيدار بشوي زخمت هم خوب خواهد شد...

ياشار لحظه اي ساکت شد و باز گفت: مرد مهرباني بود صورتش اينقدر نوراني بود که نگو. وقتي زخم را بست ، به من گفت: نگاه کن بين آن چيست ايستاده پشت سرت. من عقب برگشتم و ديدم چيزي نيست. اما وقتي به جلو هم نگاه کردم باز ديدم چيزي نيست. مرد رفته بود.

ننه ي ياشار با چنان حيرتي پسرش را نگاه مي کرد و بي حرکت نشسته بود که ياشار اولش ترسيد ، بعد که ننه اش به حرف آمد فهميد که يخش خوب گرفته.

ننه اش گفت: گفتي صورتش هم نوراني بود؟

ياشار گفت: آره ، ننه. عين همان که آن روز مي گفتي يک وقتي بخواب ننه بزرگ آمده بود و پاي چلاکش را خوب کرده بود. بين زخم من هم ديگر درد نمي کند.

ننه ي ياشار گريه اش گرفت. از شوق و شادي گريه مي کرد. پسرش را در آغوش کشيد و سر و رويش را بوسيد و گفت: تو نظر کرده ي امامها شده اي. از تو خوششان آمده. اگر دده ات بداند!.. گفتي انگشتت ديگر درد نمي کند؟ ياشار گفت: عين اين يکي انگشتهام شده. از فردا باز مي توانم کار کنم.

آنوقت زخمش را باز کرد و برگها و مرهم گياهي را برداشت زخمش را به ننه اش نشان داد. جاي زخم سفيد شده بود و هيچ چرک و کثافتي نداشت. زخم را دوباره بستند. ياشار پا شد لحاف و تشکش و متکايش را جمع کرد گذاشت به رخت چين و گفت: ننه ، هوا ديگر گرم شده. امشب پشت بام مي خوابم.

ننه اش بهت زده نگاهش مي کرد. چيزي نگفت. ياشار گذاشت رفت به حياط که دست و رويش را بشويد. کلثوم داشت توي اتاق دعا مي خواند ، شکر مي گزارد. ياشار تازه يادش آمد که پرهاي طاووس را تو جنگل جا گذاشته.

مورچه سواره ها

ياشار لب كرت ايستاده بود مي شاشيد كه چشمش افتاد به پاي گاو كه کنار ديوار افتاده بود. گربه ي سياهي هم روي ديوار نشسته بو مي كشيد. ياشار از پاي گاو چيزي نفهميد ، بعد يادش آمد كه ديشب اولدوز و عروسك چه به او گفته بودند.

ديشب وقتي از جنگل برمي گشتند ، اولدوز به او گفته بود: صبح كه ننه ات مي آيد خانه ي ما ، پاي گاو را مي فرستم پيش تو. خوب مواظبش باش.

ياشار گفته بود: براي چه؟

عروسك سخنگو جواب داده بود: اين ، از آن گاوهاي معمولي نبوده. پاش را ننگه مي داريم ، به دردمان مي خورد. هر وقت مشكلي داشتيم مي توانيم ازش كمك بخواهيم.

ياشار تو همين فكرها بود كه صداي جيج و داد اولدوز بلند شد. وسط جيج و دادش مي شد شنيد كه مي گفت: نكن مامان!.. غلط كردم!.. خاله پري كمك كن!.. آخ مردم!..

ياشار گيج و مبهوت لب كرت ايستاده بود و نمي دانست چكار بايد بكند. ناگهان دويد به طرف پاي گاو و برش داشت و يواشكي گفت: زن بابا دارد اولدوز را مي كشدش. حالا چكار كنيم؟

صداي ضعيفي به گوش ياشار آمد: مرا ببنداز پشت بام. مواظب گربه ي سياه هم باش.

ياشار گربه ي سياه را زد و از خانه دور كرد. بعد پا را انداخت پشت بام. به صداي افتادن پا ، ننه اش از اتاق گفت: ياشار ، چي بود افتاد پشت بام؟

ياشار گفت: چيزي نبود. پاي گاو را كه برايم آورده بودي انداختم پشت بام خشك بشود.

ننه اش گفت: اولدوز داده. هيچ معلوم است پاي گاو مي خواهي چكار؟

ياشار گفت: ننه ، باز مثل اينكه زن بابا دارد اولدوز را مي زند. بهتر نيست يك سري به آنها بزني؟

ننه اش گفت: به ما مربوط نيست، پسر جان. هر كي صلاح كار خودش را بهتر مي داند.

ياشار گفت: آخر ننه...

ننه اش گفت: دست و روت را زود بشور بيا نهار بخوريم.

ياشار ديگر معطل نكرد. از پلكاني كه پشت بام مي خورد ، رفت بالا. پاي گاو گفت: ده بيست تا از مورچه سواره هام را فرستادم به حساب زن بابا برسند. مواظب گربه ي سياه باش. مي ترسم آخرش روزي مرا بقايد ببرد.

ياشار دور و برش را نگاه كرد ديد گربه ي سياه نوک پا نوک پا دارد جلو مي آيد. كلوخي دم دستش بود. برش داشت و پراند. گربه ي سياه خيز برداشت و فرار كرد.

فلفل چه مزه اي دارد؟ مورچه سواره ها به داد اولدوز مي رسند

حالا براي اينكه ببينيم اولدوز چه اش بود ، كمی عقب برمي گرديم و پيش اولدوز و زن باباش مي رويم. خانه ي باباي اولدوز دو اتاق رو به قبله بود با دهليزي در وسط. يكي اتاق نشيمن بود كه صندوقخانه اي هم داشت و ديگري براي مهمان و اينها. اتاق پذيرايي بود. آشپزخانه ي كوچكي هم ته دهليز بود. طرف ديگر حياط مستراح بود و اتاق مانندي كف آن تنوري بود با سوراخي بالايش در سقف. پلكاني از کنار اتاق پذيرايي ، پشت بام مي خورد.

آن روز وقتي ننه ي ياشار به خانه شان رفت، زن بابا نشسته بود توي آشپزخانه براي خودش خاگينه مي پخت. پري را گذاشته بود پشت در اتاق كه زاغ سياه اولدوز را چوب بزند. ته و توي كارش را دربياورد. زن بابا از همان صبح زود بويي برده بود و فكر کرده بود كه ميان اولدوز و عروسك حتماً سر و سري هست.

پري بي سروصدا پشت در گوش ايستاده بود و از شكاف در اولدوز را مي پايد. بابا هنوز از اداره اش برنگشته بود.

اولدوز تا آنوقت فرصت نكرده بود با عروسك حرف بزند. بابا و زن بابا خيلي كوشيده بودند از او حرف بيرون بکشند اما نتوانسته بودند. اولدوز خود را به بيخبري زده بود. وقتي دلش قرص شد كه كسي نمي بيندش ، رفت سراغ عروسكش. گفت: زن بابا سراپا چشم و گوش شده. انگار بويي برده.

عروسک سخنگو گفت: بهتر است چند روزی از هم دوری کنیم.

اولدوز گفت: خاله پری بد نیست. اما امان از دست زن بابا! اگر بداند من عروسک سخنگو دارم، یک دقیقه هم نمی تواند صبر کند. تنور را آتش می کند و می اندازد توی آتش، بسوزی خاکستر شوی.

پری وسط صحبت پا شد رفت زن بابا را خبر کرد. زن بابا خاک انداز به دست آمد پشت در. صدایی نمی آمد، از شکاف در اولدوز را دید که در صندوقخانه را کیپ کرد آمد نشست کنار دیوار و شروع کرد به شمردن انگشتهاش و بازی با آنها. زن بابا در را باز کرد و گفت: با کی داشتی حرف می زدی؟.. زود بگو والا دستها را با سوزن سوراخ سوراخ می کنم!.. دختره ی بیحیا!..

اولدوز دلش در سینه اش ریخت. خواست چیزی بگوید، زبانش به تته پته افتاد و من و من کرد. زن بابا سوزنی از یخه اش کشید و فرو کرد به دست اولدوز. اولدوز داد زد و گریه کرد. زن بابا باز فرو کرد. اولدوز دست و پا زد و خواست در برود که پری گرفتش و نگهداشتش جلو روی زن بابا. زن بابا آن یکی دستش را هم سوزنی فرو کرد و گفت: حالا دیگر نمی توانی دروغ سر هم کنی. من بابات نیستم که سرش شیره بمالی. بگو ببینم آن عروسک مسخره ات چه تخمی است؟ چه بارش است؟ می گویی یا فلفل توی دهنش پر کنم؟ اولدوز وسط گریه اش گفت: من چیزی نمی دانم ماما... آخر من چه می دانم!.. زن بابا رو کرد به پری و گفت: پری، برو شیشه ی فلفل را زود بردار بیار. فلفل خوب می تواند این را سر حرف بیاورد.

پری دوید رفت شیشه ی فلفل را آورد. زن بابا مقداری فلفل کف دستش ریخت و خواست اولدوز را بگیرد که از دستش در رفت و پناه برد به کنج دیوار. زن بابا به پری گفت: بیا دستهاش را بگیر. من باید امروز به او بفهمانم که زن بابا یعنی چه.

پری و زن بابا اولدوز را به پشت خواباندند. زن بابا نشست روی پاهایش و پری بالای سرش و دستهای اولدوز را محکم گرفت. زن بابا دهن اولدوز را باز کرد و خواست فلفل بریزد که اولدوز جیغش بلند شد صدایش را چنان سرش انداخته بود گریه می کرد که صدایش تا چند خانه آن طرفتر به گوش می رسید. اولدوز جیغ می زد و می گفت: غلط کردم!.. خاله پری کمک کن!..

پری چیزی نگفت. زن بابا گفت: تا حرف راست نگفته ای نمی توانی از دستم سالم در بروی.

اولدوز گریه کنان گفت: من که چیزی نمی دانم... ولم کنید!.. آخ مردم!..

و تقلا کرد که خودش را رها کند. زن بابا فلفل را توی دهنش ریخت و گفت: حالا فلفل بخور ببین چه مزه ای دارد! اولدوز به سرفه افتاد و تف کرد به سر و صورت زن بابا. فلفل رفت تو چشمهاش. ناگهان پری جیغ زد و از جا جست. دست برد پشت گردنش. مورچه سواره ای با تمام قوتش گوشت گردنش را نیش می زد. بعد مورچه ی دیگری ساق پای زن بابا را گزید. بعد مورچه ی دیگری بازوی پری را گزید. بعد مورچه ی دیگری پشت زن بابا را. چنان شد که هر دو دویدند به حیاط. آخرش مورچه ها را با لنگه کفش زدند و له کردند. اما جای نیششان چنان می سوخت که پری گریه اش گرفت. اولدوز وسط اتاق به رو افتاده بود، با دو دستش دهنش را گرفته بود و زار می زد.

بوی سوختگی غذا از آشپزخانه می آمد.

مهمانان زن بابا و پری

تنگ غروب، یاشار جاش را پشت بام انداخته بود و آمده بود نشسته بود لب بام، پاهایش را آویزان کرده بود و نشستن خورشید را تماشا می کرد. آفتاب زردی، رنگهای تو در توی افق و ابرهای شعله ور غروب همیشه برایش زیبا بود. هوا که گرگ و میش شد، ستارگان درآمدند. تک و توک، اینجا و آنجا و رنگ پریده - که یواش یواش پر نور می شدند و می درخشیدند. چشمک می زدند.

صدای پری او را از جا پراند. پری جلو پنجره ایستاده بود و به ننه اش می گفت: کلثوم، پاشو بیا خانه ی ما. از شوهرت نامه داری.

چند دقیقه بعد یاشار و ننه اش پیش بابای اولدوز نشسته بودند و چشم به دهان او دوخته بودند. پری و زن بابا هم در اتاق بودند. اولدوز نبود.

دهه یی یاشار نامه هاش را به آدرس بابا می فرستاد. در نامه نوشته بود که کمی مریض است و دیگر نمی تواند کار کند، همین روزها برمی گردد پیش زن و بچه اش.

آخرهای نامه بود که در زدند. چند تا مهمان آمدند. برادر و زن برادر زن بابا بودند با پسر کوچکشان بهرام. از راه دوری آمده بودند. از یک شهر دیگر. نشستند و صحبت گل انداخت. زن بابا کلثوم را نگهداشت که شام درست کند.

یاشار گاه می رفت پیش ننه اش به آشپزخانه ، گاه می آمد می نشست پای پنجره. اما هیچ حرفی برای گفتن نداشت. البته حرف خیلی داشت، اما گفتنی نبود. دلش می خواست کاریش نداشته باشند و او را بگذارند برود پیش اولدوز.

وسط بگو بخند زن برادر رو کرد به زن بابا و گفت: ما آمدیم تو و پری را ببریم. صبح حرکت می کنیم.

زن بابا گفت: نامزد پری برگشته؟

زن برادر گفت: آره. همین فردا عروسی راه می افتد.

آنوقت رو کرد به پری و تو صورتش خندید.

آیا هرگز خواهد شد کسی بداند زن بابا چه بلایی سر اولدوز آورده؟

شام که خوردند زن بابا پا شد شروع کرد به جمع و جور کردن اسباب سفر و لباسهاش و چیزهای دیگری که لازم بود. در صندوقخانه که باز شد، چشم یاشار افتاد به اولدوز که به پشت خوابیده بود و دهنش را با پارچه بسته بودند.

ننه یی یاشار گفت: این دختر چه اش است؟ شام هم که چیزی نخورد.

زن بابا گفت: مریض است. بهتر است چیزی نخورد.

کلثوم گفت: چه اش است؟

زن بابا گفت: دهنش تاول زده.

کلثوم و زن بابا توی صندوقخانه حرف می زدند. برادر زن بابا دم در صندوقخانه نشسته بود، حرفهاشان را شنید و در را نیمه باز کرد و اولدوز را دید و رو کرد به بابا، گفت: پس این دختره را هنوز نگه داشته اید، خیال می کردم...

بابا حرفش را برید و گفت: آره ، هنوز پیش خودمان است.

برادر نگاهي به زن خودش کرد و زن نگاهي به شوهرش و دیگر چیزی نگفتند.

کی از تاریکی می ترسد؟ شب پشت بام چه جوری است؟

شب دیروقت بود. کلثوم در آشپزخانه ظرف می شست، دیگران گرم صحبت بودند که بهرام به مادرش گفت: مامان ، من شاش دارم.

مادرش گفت: خودت برو دیگر ، مادر جان.

بهرام گفت: نه من می ترسم.

زن بابا رو کرد به یاشار و گفت: پاشو پهلوی بهرام برو...

یاشار خودش هم از خیلی وقت پیش شاش داشت اما یک جور تنبلی او را سر جاش چسبانده بود و نمی توانست پا شود برود بشاشد. دو تایی پا شدند رفتند بیرون. همینجوری که لب کرت ایستاده بودند می شاشیدند ، بهرام گفت: تو هم مدرسه می روی؟ من کلاس چهارم هستم.

یاشار گفت: آره ، من هم.

باز سکوت شد. یاشار هیچ حال حرف زدن نداشت. بعد بهرام گفت: من شاگرد اول کلاس مان هستم. بابام گفته یک دوچرخه برایم می خرد. تو چطور؟

یاشار گفت: من نه...

وقتي خواستند برگردند چشم بهرام به پله ها خورد. پرسيد: اين پله ها ديگر براي چيست؟
ياشار گفت: پشت بام مي خورد. مي خواهي برويم بالا نگاه كنيم.
بهرام گفت: من از تاريخي مي ترسم. برويم تو.
ياشار گفت: اول من مي روم بالا. تو پشت سرم بيا.
بهرام دو دل شد. گفت: تو از تاريخي نمي ترسي؟
ياشار گفت: نه. من شبها تنهائي مي خوابم پشت بام و باكي هم ندارم.
بهرام گفت: شب پشت بام چه جوري است؟
ياشار گفت: اگر بيابي پشت بام، خودت مي بيني.
ياشار اين را گفت و پا در پلکان گذاشت و چابک رفت بالا. بهرام کمي دو دل ايستاد و بعد يواش يواش بالا رفت.
ياشار دستش را گرفت و برد وسط بام. توي آسمان يك وجب جاي خالي پيدا نبود. همه اش ستاره بود و ستاره بود. ميليونها ميليون ستاره.
ياشار گفت: مي بيني؟
ستاره اي بالاي سرشان افتاد و کمانه کشيد و پايين آمد. ستاره ي ديگري در دوردست داغون شد. چند تا سگ در سکوت شب عوعو کردند و دور شدند. پروانه اي داشت مي رفت طرف سر کوچه. شبکوري تندي از جلو روشن رد شد و پروانه را شکار کرد و در تاريخي گم شد. ستاره ي ديگري افتاد و خط روشني دنبال خودش کشيد. بوي طويله از چند خانه آن طرفتر مي آمد.
ياشار « راه مکه » را بالاي سرشان نشان داد و گفت: اين روشنائي پهن را که تو آسمان کشيده شده ، مي بيني؟
بهرام گفت: آره.
ياشار گفت: اين را بش مي گویند « راه مکه ».
بهرام گفت: حاجي ها از همين راه به مکه مي روند؟
ياشار خنديد و گفت: نه بابا. مردم بيسواد بش مي گویند راه مکه. اينها ستاره هاي ريز و درشتي اند که پهلوي هم قرار گرفته اند. خيال نکني به هم چسبيده اند. خيلي هم فاصله دارند. از دور اين شکلي ديده مي شوند.
بهرام گفت: پس چرا مردم بش مي گویند راه مکه؟
ياشار گفت: معلوم است ديگر. آدمهاي قديمي که از علم خبري نداشتند ، براي هر چه که خودشان بلد نبودند افسانه درست مي کردند. اين هم يکي از آن افسانه هاست.
بهرام با ترديد گفت: تو اين حرفها را از خودت در نمي آري؟
ياشار گفت: اينها را از آموزگارمان ياد گرفته ام. مگر آموزگار شما براي تان از اين حرفها نمي گوید؟
بهرام گفت: نه. ما فقط درسيمان را مي خوانيم .
ياشار گفت: مگر اين حرفها درس نيست؟
ستاره ي درخشاني از يك گوشه ي آسمان بلند شده بود و به سرعت پيش مي آمد. بهرام بدون آن که جواب ياشار را بدهد گفت: آن ستاره را نگاه کن. کجا دارد مي رود؟
ياشار گفت: آن که ستاره نيست. قمر مصنوعي است. از زمين به آسمان فرستاده اند.
بهرام گفت: کجا دارد مي رود؟
ياشار گفت: همين جوري دور زمين مي گردد.
بهرام گفت: تو مرا دست انداخته اي. از خودت حرف در مي آري.
ياشار گفت: از خودم حرف درمي آرم؟ آموزگارمان بم گفته. تو هم مي تواني از آموزگار خودتان بپرسی.
بهرام گفت: آموزگار ما از اين جور چيزها نمي گوید.
ياشار گفت: لابد بلد نيست بگويد.
بهرام گفت: نه. آموزگار ما همه چيز بلد است. خودش مي گوید. تو دروغ مي گويي.
بازار صحبت و بحث داشت گرم مي شد که داد زن بابا تو حياط بلند شد: کجايد ، بهرام؟
بچه ها کمي از جا جستند. بهرام باز ياد تاريخي شب افتاد و خواست گريه کند که ياشار دستش را گرفت و گفت: نترس پسر ، من پهلوست ايستاده ام.

زن بابا صدای یاشار را شناخت و غرید: گوساله ، بچه را چرا بردي پشت بام؟
و معطل نکرد و تندي رفت پشت بام. بهرام را از دست یاشار درآورد و گفت: برو گم شو!.. لات هرزه..!
یاشار گفت: قحبه..!

زن بابا از کوره در رفت. محکم زد تو صورت یاشار. بعد دست بهرام را گرفت رفتند پایین. یاشار لحظه ای ایستاد. آخرش بغضش ترکید و زد زیر گریه. برگشت رفت پشت بام خودشان و به رو افتاد روی رخنوابش.

گرچه ی سیاه آخرش کار خودش را کرد

یاشار صبح به سر و صدای مسافرها بیدار شد. آفتاب پشت بام پهن شده بود و گرمای خوشایندی داشت. ننه اش چمدان زن بابا را روی دوش گرفته بود و آخر از همه از در بیرون رفت. هر دو خانه خلوت شد. یاشار دهن دره ای کرد و پا شد از پلکان رفت پیش اولدوز. اولدوز پارچه ی جلو دهنش را باز کرده بود ، داشت گوشه و کنار صندوقخانه را می گشت. یاشار صداش زد: دنبال چي مي گروي اولدوز؟

اولدوز سرش را بلند کرد و گفت: تویی یاشار؟

یاشار گفت: آره. چه بلایي سر عروسک آمده؟

اولدوز گفت: نمی دانم. پیداش نیست.

اولدوز سرگذشت دیروزش را در چند کلمه به یاشار گفت. یاشار هم احوال پای گاو و مورچه هاش را گفت. آنوقت هر دو شروع کردند تمام سوراخ سنبه ها را گشتن. خبری نبود. یاشار گفت: نکند زن بابا ازمان ربوده باشد!

اولدوز گفت: چکار می توانیم بکنیم؟

یاشار گفت: مورچه ها می توانند پیدایش کنند. اگر زیر زمین هم باشد ، باز می توانند نقب بزنند بروند سراغش.

اولدوز گفت: پس برو پای گاو را بردار بیار.

یاشار تندي رفت. پشت بام گرچه ی سیاه را دید که یک چیزی به دندان گرفته با عجله دور می شود. یاشار آمد پایین و رفت سراغ لانه ی سگ که در گوشه ی حیاط بود و پای گاو را آنجا قایم کرده بود. لانه خالی بود. باعجله آمد پشت بام. اما از گرچه ی سیاه هم خبری نبود. باز آمد پایین. باز رفت پشت بام. همین جور کارهای بیهوده ای می کرد و هیچ نمی دانست چکار باید بکند. آخرش به صدای ننه اش به خود آمد. ننه اش داشت لب کورت دست و روی اولدوز را می شست. یاشار هم رفت پیش آنها. ننه اش گفت: یاشار ، اگر انگشتت دیگر درد نمی کند ، بهتر است سر کار بروی.

یاشار گفت: ننه ، تو نمی روی رختشوری؟

کلثوم گفت: بابای اولدوز گفته من خانه بمانم مواظب اولدوز باشم. ناهار هم برایش درست خواهم کرد.

یاشار گفت: دده امروز می آید؟

ننه اش گفت: اگر آمد ، به تو خبر می دهم.

عروسکی همقد اولدوز. آواز بچه های قالیباف

دو سه روز بعد دده ی یاشار آمد. چنان مریض بود که صبح تا شام می خوابید و زار می زد. کلثوم و یاشار برایش دکتر آوردند ، دوا خریدند. ننه ی یاشار دیگر نمی توانست دنبال کار برود. در خانه می ماند و از شوهرش و اولدوز مراقبت می کرد. گاهی هم روشور درست می کرد که زنهای همسایه می آمدند ازش می خریدند یا خودش می برد سر حمامها می فروخت.

یاشار قالیبافی می کرد. خرج خانه بیشتر پای او بود. وقت بیکاری را هم همیشه با اولدوز می گذراند. چند روزی حسرت عروسک سخنگو را خوردند و به جستجوهای بیهوده پرداختند. آخرش قرار گذاشتند عروسک دیگری درست کنند و زود هم شروع به کار کردند.

اولدوز سوزن نخ کردن و برش و دوخت را از ننه ی یاشار یاد گرفت. از اینجا و آنجا تکه پارچه های جور واجوری گیر آوردند و مشغول کار شدند. یاشار خرده ریز پشم و اینها را از کارخانه می آورد که توی دستها و پاهای عروسک بتیانند. می خواستند عروسک را همقد اولدوز درست کنند. قرار گذاشتند که صورتش را هم یاشار نقاشی کند. اعضای عروسک را یک یک درست می کردند و کنار می گذاشتند که بعد به هم بچسبانند. برای درست

کردن سرش از یک توپ پلاستیکی کهنه استفاده کردند. روی توپ را با پارچه ی سفیدی پوشاندند و یاشار یک روز جمعه تا عصر نشست و چشمها و دهان و دیگر جاهاش را نقاشی کرد.

بیست روز بعد عروسک سر پا ایستاده بود همقد اولدوز اما لب و لوچه اش آویزان ، اخمو. نمی خندید. خوشحال نبود. بچه ها نشستند فکرهایشان را روی هم ریختند که ببینند عروسکشان چه اش است، چرا اخم کرده نمی خندد. آخرش فهمیدند که عروسکشان لباس می خواهد.

تهیه ی لباس برای چنین عروسک گنده ای کار آسانی نبود. پارچه زیاد لازم داشت. تازه برش و دوخت لباس هم خود کار سخت دیگری بود. دو سه روزی به این ترتیب گذشت و بچه ها چیزی به عقلشان نرسید.

یاشار سر هفته مزدش را می آورد می داد به ننه اش و دهشاهی یک قران از او روزانه می گرفت. روزی به اولدوز گفت: من پولم را جمع می کنم و برای عروسک لباس می خرم.

اما وقتی حساب کردند دیدند با این پولها ماهها بعد هم نمی شود برای عروسک گنده لباس خرید. چند روزی هم به این ترتیب گذشت. عروسک گنده همچنان لخت و اخمو سر پا ایستاده بود. بچه ها هر چه باش حرف می زدند جواب نمی داد.

یک روز یاشار همچنان که پشت دار قالی نشسته بود دفه می زد فکری به خاطرش رسید. او فکر کرده بود که عروسک همقد اولدوز است و بنابراین می شود از لباسهای اولدوز تن عروسک هم کرد. از این فکر چنان خوشحال شد که شروع کرد به آواز خواندن. از شعرهای قالیبافان می خواند. بعد دفه را زمین گذاشت و کارد را برداشت. همراه ضربه های کارد آواز می خواند و خوشحالی می کرد. چند لحظه بعد بچه های دیگر هم با او دم گرفتند و فضایی نیمه تاریک و گرد گرفته ی کارخانه پر شد از آواز بچه های قالیباف:

رفتم نبات بخرم

تو استکان بندازم

در جیبم دهشاهی هم نداشتم

پس شروع به ادا و اطوار کردم

دکاندار سنگ یک چارکی را برش داشت

و زد سرم را شکافت

خون سرم بند نمی آمد

پس برادرم را صدا زدم*

اصل شعر ترکی این است:

گتتدیم نبات آلماغا

ایستکانا سالماغا

جیبیمه اون شاهیم یوخ

باشلادیم قیر جانماغا

قاپدی چره ک داشینی

یاردی منیم باشیمی

باشیمین قانی دورمور

سسله دیم قارداشیمی

بارگشت زن بابا

عصر که یاشار به خانه برگشت، ننه اش گفت که زن بابا با برادرش برگشته. یاشار رنگش پرید و برای این که ننه اش چیزی نفهمد دوید رفت به کوچه. آن شب نتوانست اولدوز را ببیند. شب پشت بام خوابید. ننه اش می خوابید در اتاق پیش شوهرش که مریض افتاده بود. نصف شب یاشار بیدار شد دید یک چیزی وسط کرت همسایه شان

دود می کند و می سوزد ، زن بابا هم پیت نفت به دست ایستاده کنار آتش. یاشار مدتی با کمی نگرانی نگاه کرد ، بعد گرفت خوابید. صبح هم پا شد رفت دنبال کار.

آه ، عروسک گنده! چرا ترا آتش زدند و هیچ نگفتند که بچه ها ترا با هزار آرزو درست کرده بودند؟

حالا کمی عقب برگردیم و ببینیم وقتی زن بابا برگشت چه بر سر اولدوز و عروسک گنده آمد .

اولدوز همیشه وقتی با عروسک کاری نداشت ، آن را می برد در صندوقخانه پشت رختخوابها قایم می کرد. بنابراین وقتی زن بابا ناگهان سر رسید چیزی ندید. فقط دید که اولدوز لب کت نشسته انگشتهاش را می شمارد و کلثوم هم حیاط را جارو می کند. بابا در اتاق شلوارش را اتو می کرد. برادر زن بابا همان عصر برگشت. اما پیش از رفتن کمی با بابا حرف زد. اولدوز کم و بیش فهمید که درباره ی او حرف می زنند. گویا زن بابا پیش پدر و برادرش از دست اولدوز گله و شکایت کرده بود .

شب ، وقت خوابیدن پیشآمد بدی شد: زن بابا وقتی رختخواب خودش را بر می داشت ، دید چیز گنده و بدترکیبی پشت رختخوابها افتاده. به زودی داد و بیداد راه افتاد و معلوم شد که آن چیز گنده و بدترکیب عروسک اولدوز است. عروسکی است که خودش درست کرده. زن بابا عروسک گنده را از پنجره انداخت وسط کت و سر اولدوز داد زد: رو تخت مرده شور خانه بیفتی با این عروسک درست کردنت!.. مرا ترساندی. به تو نشان می دهم که چه جور با من لج می کنی. خودم را تازه از شر آن یکی عروسکت خلاص کرده ام. تو می خواهی باز پای « از ما بهتران» را توی خانه باز کنی، ها؟

بابا مات و معطل مانده بود. فکری بود که عروسک به این گندگی از کجا آمده ، هیچ باورش نمی شد که اولدوز درستش کرده باشد. گفت: دختر، این را کی درست کردی من خبر نشدم؟

اولدوز دهنش برای حرف زدن باز نمی شد. زن بابا گفت: برو دعا کن که با این وضع نمی خواهم خودم را عصبانی کنم والا چنان کتکت می زدم که خودت از این خانه فرار می کردی.

بابا به زنش گفت: آره ، تو نباید خونت را کثیف کنی. برای بچه ات ضرر دارد.

زن بابا شوهرش را نشان داد و گفت: من به حرف این ، ترا تو خانه نگه می دارم. پدر و برادرم مرا برای کلفتی تو که به این خانه نفرستاده اند.

بابا گفت: بس است دیگر زن. هر چه باشد بچه است. نمی فهمد.

زن بابا گفت: هر چه می خواهد باشد. وقتی من نمی توانم خود این را تحمل کنم، این چرا می نشیند برای اذیت من عروسک درست می کند؟

ناگهان اولدوز زد به گریه و وسط هق هق گریه اش بلند بلند گفت: من... من... عروسک سخنگوم... را... را می ... می خواهم!..

زن بابا تا نام عروسک سخنگو را شنید عصبانی تر شد و موهایی اولدوز را چنگ زد و توپید: دیگر حق نداری اسم آن کثافت را پیش من بیاری. فهمیدی؟ من نمی خواهم بچه م تو شکم یک چیزیش بشود. این جور چیزها آمد نیامد دارند ، پای « از ما بهتران» را تو خانه باز می کنی. فهمیدی یا باید با مشت و دگنک تو سرت فرو کنم؟

ناگهان اولدوز خودش را از دست زن بابا خلاص کرد و خیز برداشت طرف در که برود عروسک گنده اش را بردارد – که دمرو افتاده بود وسط کت. زن بابا مجالش نداد که از آستانه آن طرفتر برود.

چند دقیقه بعد اولدوز تو صندوقخانه کز کرده بود هق هق می کرد و در بسته بود. زن بابا پیت نفت به دست وسط کت سوختن و دود کردن عروسک گنده را تماشا می کرد. بابا هنوز فکری بود که ببینی عروسک به این گندگی از کجا به این خانه راه پیدا کرده بود.

در تنهایی و غصه. امید شب چله

روزها پی در پی می گذشت. دده ی یاشار تمام تابستان مریض افتاده بود و دوا می خورد. بچه ها خیلی کم همدیگر را می دیدند. در تنهایی غم عروسکهایشان را می خوردند. مخصوصاً غم عروسک سخنگو را. اولدوز اجازه نداشت پیش زن بابا نام عروسک را بر زبان بیاورد. اما مگر می شد او به فکر عروسک سخنگویش نباشد؟ مگر می شد آن شب شگفت را فراموش کند؟ آن شب جنگل را ، آن جنگل پر از اسرار را. مگر می شد به فکر شب چله

نباشد؟ شب چله تمام عروسکها باز در جنگل جمع مي شدند اما ديگر اولدوز و ياشار عروسکي نداشتند که آنها را به جنگل ببرد.

آه ، اي عروسک سخنگو!

تو با عمر کوتاه خود چنان در دل بچه ها اثر کردي که آنها تا عمر دارند فراموش نخواهند کرد. روزها و هفته ها و ماهها گذشت. اولدوز به امید شب چله دقیقه شماری مي کرد. يقين داشت که تا آن شب عروسک سخنگو هر طوري شده خودش را به او مي رساند. زن بابا شکمش جلو آمده بود. به بچه ي آینده اش خيلي مي باليد. اولدوز را به هر کار کوچکی سرزنش مي کرد.

اميدواري بيهوده. همه ي شادبها چه شدند؟

یک روز بابا سيمکش آورد ، خانه سيمکشي شد. بابا یک راديو هم خرید. از آن پس چراغ برق در خانه روشن مي شد و صدای راديو همه جا را پر مي کرد.

اميدواري به شب چله هم اميدواري بيهوده اي بود. انگار عروسک سخنگو براي همیشه گم و گور شده بود. بعد از شب چله اولدوز پاک درمانده شد. همه ي شادبها و گفتگوها و بلبل زبانيهايش را فراموش کرد. شد یک بچه ي بي زبان و خاموش و گوشه گیر.

ياشار به مدرسه مي رفت. بچه ها خيلي خيلي کم يکديگر را مي دیدند. بخصوص که زن بابا ياشار را به خانه شان راه نمي داد. مي گفت: اين پسره ي لات هرزه اخلاق دختره را بدتر مي کند.

قصه ي ما به سر نمي رسد. اولدوز و کلاغها

لابد منتظرید ببينيد آخرش کار عروسک و بچه ها کجا کشيد...

اگر قصيه ي « کلاغها» پيش نمي آمد ، شايد اولدوز غصه مرگ مي شد و از دست مي رفت. اما پيدا شدن « ننه کلاغه» و دوستي بچه ها با « کلاغها» کارها را يکسر عوض کرد. اولدوز و ياشار دوباره سر شوق آمدند و چنان سخت کوشيدند که توانستند به « شهر کلاغها» راه پيدا کنند. همانطور که خوانده ايد و مي دانيد ، قصيه ي « کلاغها» خود قصه ي ديگري است که در کتاب « اولدوز و کلاغها» نوشته شده است. قصه ي «عروسک سخنگو» همين جا تمام شد.

نويسنده ي اين کتاب مي گويد :

من سالها بعد از گم شدن عروسک سخنگو با اولدوز آشنا و دوست شدم چنان که خود اولدوز در مقدمه ي کتاب « اولدوز و کلاغها» نوشته است. من در ده ننه ي اولدوز با او آشنا شدم. آنوقتها اولدوز دوازده سيزده ساله بود. من هم در همان ده معلم بودم. آخرش من و شاگردانم توانستيم عروسک سخنگوي اولدوز را پيدا کنيم. اين احوال ، خود قصه ي ديگري است که آن را در کتاب « کلاغها ، عروسکها و آدمها» خواهم نوشت. از همين حالا منتظر چاپ اين قصه باشيد.

دوست همه ي بچه هاي فهميده

و همه ي دوستان اولدوز و

ياشار و کلاغها و عروسک سخنگو